

در آستانه در اتاقم ، «سالامانو» ی پیر را دیدم . به داخل اتاق بردمش و او اظهار کرد که سگش حتماً گم شده است . چون در اسطبل نگهبان حیوانات هم نبوده است . کارکنان آنجا به او گفته بودند شاید زیر ماشین سقط شده است . پرسیده بود آیا این مطلب را می تواند به وسیله ای از کلانتری ها پرسد ؟ به او جواب داده بودند که کلانتری ها دنبال این کارها نمی گردند . چون هر روز زیاد از این اتفاقات می افتد . به « سالامانو » ی پیر گفتم می تواند سگ دیگری داشته باشد . ولی او حق داشت به من خاطر نشان سازد که به آن سگ خو گرفته بوده است .

من روی تختم چمباتمه نشسته بودم و « سالامانو » جلوی میز روی صندلی قرار گرفته بود . درست روبروی من بود و دستهایش روی زانوهایش بود . همانطور کلاه فوتر قدیمی اش را بر سر داشت . آخر جملاتش را زیر سیبیلهای زرد رنگش می جوید . کمی مزاحم بود . ولی کاری نمی توانستم بکنم و خوابم هم نمی آمد . برای اینکه حرفی زده باشم ، از سگش سئوالاتی کردم . به من گفت این سگ را از مرگ زنش تا به حال داشته است . خیلی دیر متأهل شده بوده است . در جوانی ، هوس هنر پیشگی درسر داشته است : در هنگ ، در نمایشهای خنده دار (ودویل) نظامی بازی می کرده است . اما بالاخره ، به راه آهن داخل می شود . که از آن پشیمان هم نیست . زیرا اکنون حق بازنشستگی مختصری به او می دهند . بازنش خوشبخت نبوده ، اما روبهمرفته انسی به او داشته است . وقتی که زنش مرده بود ، خود را خیلی تنها حس کرده بوده است ، آن وقت ، از یکی از رفقای همکارش سگی میخواهد و این سگ را که در آن هنگام خیلی بچه بوده است دارا می شود . بایستی با پستانک به او غذا میداده . اما چون یک سگ عمرش از انسان کمتر است ، با هم پیر شده بوده اند . سالامانو به من گفت « اخلاق بدی داشت . گاهگاه کلاهمان توی هم می رفت ولی در عین حال سگ خوبی بود . » من گفتم از نژاد اصلی بود . و سالامانو قیافه رضایتمندی به خود گرفت . و افزود : « شما قبل از بیماریش او را ندیده بودید عجب پشم های قشنگی داشت . » از وقتی که سگ این مرض جلدی را گرفته بوده هر شب و هر صبح او را روغن مالی می کرده . ولی به عقیده او ، مرض حقیقی اش ، پیری بوده ؛ و پیری هم علاج نا پذیر است .

در این لحظه خمیازه ای کشیدم و پیر مرد گفت دیگر باید برود . به او گفتم می تواند باز هم بماند . و گفتم از این سانحه ای که به سر سگش آمده است متأثرم . از من تشکر کرد . به من گفت که مادرم زیاد سگش را دوست می داشت . وقتی که از او حرف می زند ، او را « مادر بیچاره تان » می نامید . خیال می کرد که از وقتی مادرم مرده است من باید خیلی بدبخت شده باشم . و من هیچ جواب ندادم . آنگاه به عجله و با لحنی خجلت زده گفت می داند که در محله از این که من مادرم را به « نوانخانه » سپرده بوده ام ، پشت سرم حرفها زده اند . اما او مرا می شناسد و می داند که به مادرم علاقه داشته ام . گرچه هنوز نمی داند چرا ، اما جواب دادم که تاکنون نمی دانسته ام که مردم برای این مطلب پشت سرم بدگوئی می کنند . در صورتی که به نظر من مسئله نوانخانه کاری طبیعی بود . زیرا من پول به اندازه کافی برای نگهداری مادرم نداشتم . افزودم که « وانگهی ، مدتها بود که او چیزی نداشت به من بگوید و از تنهائی کسل میشد . » به من گفت « بله ، دست کم ، در نوانخانه رفقائی می یافت . » بعد معذرت خواست می خواست بخوابد . اکنون زندگیش تغییر یافته بود و او حالا نمی دانست چه می خواهد برود بکند . برای اولین بار در مدتی که او را می شناختم با حرکتی خجلت زده دستش را بطرف من دراز کرد . و من چروکهای پوست دستش را حس کردم . کمی خندید و پیش از عزیمت ، به من گفت : « امیدوارم امشب سگها صدا نکنند . همیشه گمان می کنم که صدای سگ من است . »